

بیاد آذربایجان



در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در زمان دیکتاتوری حاج صمدخان شجاع‌الدوله که بمساعدت دولت روس تزاری بر آذربایجان مسلط شده بود، باوجود حضور سپاه روس در خراسان و هزاران مشکلات دیگر، این چکامه را استادبهار بهمدردی آزادبخواهان آذربایجان گفته و در روزنامه نوبهار مشهد انتشار داده است.



بآذر بایجان شو ، بامدادان
عبیر آمیز کن پست و بلندش
بده از چشم مشتاقان درودش
سرابش را ز آب دیده تر کن
زهر خاکی که بوی خون شنیدی
بجای ما بیوس آن خاک کلرنک
در آن آتشکده خاکی بسر کن
روان کیقباد و جان کاوس
سزای افسر و شایسته تخت
که فرخ نام آن «شاه آستان» بود!!
همی جستند ازین در ، عزت و فخر
نیایش را باین خاک آمدندی
قراول گاه و اردو گاه شه بود
بچنگ یاغیان بینم اسیرش

صبا شبگیر کن از خاورستان
گذر کن از بر کوه سهندش
بچم بر ساحل سرخاب رودش
غبار وادیش را تاج سر کن
بهر سنگی که نقش عشق دیدی
بزاری گریه کن بر آن سیه سنگ
سوی آذر کشب آنکه گذر کن
چو دیدی اندر آن ایوان مطموس
بگو ای شهریاران جوان بخت
نه این اقلیم آذربایجان بود!؟
شهنشاهان اکباتان و استخر
بسالی يك كرت بیرون شدند
بمهد کورش اینجا جیشکه بود
کنون از بازی شاه و وزیرش

بخاک افتاده بالای بلندش
 بخون آغشته جسم نازینش
 پلنگانش زبون گرگ و کفتار
 سترون گشت خاک مرد خیزش
 نروید لاله از خاک امیدش
 نه بینی نقش غیرت بر زمینش
 بجای بابل، زاغی نشسته
 کند روباه حیلت گر دلیری
 که جای شاه کیخسرو نشیند
 بسنگی بر جهد روباه لنگی
 نشیند خربطی بر شاخ سروی
 وزیران را ز کار خود خبر کن
 دوصد رحمت بجان پاکتان باد
 فرو بستید بار خویشتن را
 بایران دیده بود از عهد جمشید
 نه بیند همچو آذربایجانی

فرو پیچیده دست زور مندش
 زده دست خیانت بر زمینش
 شده دانشورانش زینت دار
 بیکره کنده شد چنگال تیزش
 بجز خون جوانان رشیدش
 بجز خونابه قلب حزینش
 غرابی رفته در باغی نشسته
 چوشیران را فرامش گشت شیری
 صمد خان با کدامین چشم بیند
 بدرد کوه اگر جای پلنگی
 بسوزد باغ اگر جای تدروی
 صبا زانجا بسوی ری گذر کن
 بگو شادان، دل غمناکتان باد
 بیا کنید چشم مرد و زن را
 ز کف دادید ملکی را که خورشید
 اگر ایران شود باغ جنانی

شما این ملک را معیوب کردید
 خداتان اجر بخشد خوب کردید!

نامه منظوم



این نامه منظومها بهار در دوران جوانی در مشهد بیاد شاهزاده اعزازالسلطان
 که از رجال خراسان بوده و به تهران سفر کرده بود، بداهة سروده است.



بقر بان حضور شاهزاده
 که آئین وفا از کف نهاده

مثنویات بهار

مهین چشم و چراغ آل خاقان
 مرا بنهاد با يك شهر افسوس
 دلش فارغ ز یاد آن و این است
 بهشت ار خوانیش عین قصور است
 که هر کویش یکی خرم بهشتست
 خوشا آزادی و آسایش وی
 خوشا آزرودره بردن بمطلب
 بسوی ری پرم بی قیل و قالی
 بطوس اندر نمانم يك زمانی
 مگر جویم در او کام دل خویش
 بر آرم از جفای دهر فریاد
 بدو گویم بسی ناگفتنی ها
 وزین بیگانگی و آن آشنائیش
 که از هجر تو دها غرق خونست
 ز مشتاقان خود کردی فراموش
 که یاران را بیاد اندر نیاری
 و یا خود با من تنها چینی
 بساط بی وفائی در نوردی
 فرستی هر سلامی را پیامی
 بیاد ما نمائی بوسه چینی
 در آویزی بزلف خوبرویان
 من و این مدرسه، وین شاهزاده
 نشاط اندوز و بیغم باش جاوید
 گهی پیمانه، گاهی لاس میزن

سر نام آوران، اعزاز سلطان
 که رای ری نمود از کشور طوس
 کنون با شاهدان ری قرین است
 ری ارچه جای غلمان است و حور است
 بهشتش کی توان خواندن که زشتست
 خوشا شهزاده و بوم و بر ری
 خوشا آن شاهدان سیم غبغب
 اگر باشد مرا پری و بالی
 و گر باشد مرا تاب و توانی
 شوم، گیرم ره ملک ری از پیش
 بگیرم دامن شهزاده راد
 بر او سازم بیان بنهفتنی ها
 حکایت ها کنم از بی وفائیش
 کنون شاها کجائی حال چونست؟
 شدی با مهوشان ری هم آغوش
 نه دلداری چنین باشد نه یاری
 تو یارا با همه یاران به کینی؟!
 امید است آنکه زین پس رام گردی
 که تا زین بندگان آید سلامی
 چو با خوبان آن کشور نشینی
 نپرهیزی ز چشم فتنه جویان
 تو و آن لبتان ماهزاده
 غرض خوش باش و خرم باش جاوید
 گهی شطرنج و گاهی آس میزن

مثنویات بهار

همیشه با وفا داران وفا کن
بیادت این بدیبه مینگارم
تو نیز از هجر فریادی نمائی

چو با خوبان نشینی یاد ما کن
کنون کاندر سرای مستشارم
مگر روزی ز ما یادی نمائی

سخن تاچند بافم زین زیاده

زیادت باد عمر شاهزاده

طیبیان وطن

ز بس گفتند ایرانی خراب است
ز بس گفتند این مردم جهولند
مریض مملکت درمان ندارد
دگر نبود اثر در هیچ آواز
مریضان را ز درد آگه نسازند
دریغا کاین مریض از عمر سیر است
تو امشب مرد خواهی، ساعت شش
و گر نبضش شود کاهل، نگویند
مهیا شو که فردا میشوی خوب
ز روی علم درمانش نمایند
یقین میدان تو عزرا ئیل اوئی
بعزرا ئیل دلالی نمایند
بگویند آه طاعون است، طاعون
بگویند آخ (کلرا) واخ (کلرا)
بیازد دل، بیفتد خسته و زار
و گر درمان کنی دستت بگیرند
نمیسازند معجونی بجز مرک

ز بس گفتند ایران بی حساب است
ز بس گفتند این ملت فضولند
ز بس گفتند ملت جان ندارد
کنون پر کشته گوش ما از این ساز
طیبیانی که دانا یان رازند
نگویند این مرض صعب و خطیر است
نگویند آه ای بیچاره ناخوش
اگر خون آید از حلقش، بشویند
بگویندش مباش اینقدر مرعوب
وزین سو، دست بر درمان گشایند
چو دردش گوئی و درمان نگوئی
طیبیانی که در بالین مایند
چو تبخالی زند از غلظت خون
گر استفراغکی بینند در ما
چنین گویند تا آنکه که بیمار
نه خود يك لحظه درمانش پذیرند
طیبیان وطن زین ساز و این برک

بچه ترس

یکی زیبا خروسی بود جنگی
 کشاده سینه و گردن کشیده
 نهاده تاجی از یاقوت بر ترک
 دو چشمانش چو دوشعل فروزان
 بمانند یکی میش از کلانی
 خروشش چون خروش پهلوانان
 ز نوک ناخنش تا زیر منقار
 میان هر دو بالش نیم گز بود
 دو پایش چون دوساق گاو، محکم
 ز پهنای بر و قد رسایش
 میان رانی فراخ و سفته ای تنک
 فرو هشته ز گردن یال دلکش
 که رفتن منظم پا نهاده
 ز منقارش نمایم راستی یاد
 بوقت بانگ چون گردن کشیدی
 بعزم رزم چون افراختی یال
 نمودی گردن از بهر کمین خم
 ز میدانش اگر سیمرخ بودی
 خروسان محل از هیبتش باز

* * *

بمانند عقاب از تیز چنگی
 برای جنگ و پرخاش آفریده
 فرو هشته دو غنغب چون دو گلبرگ
 نگاهش خرمن بد خواه، سوزان
 شتر مرغش نوشته : عبد فانی
 بهنگام نوا، غرّال خوانان (۱)
 بیک گز میرسیدی گاه رفتار
 غریو غدغدش بانگ رجز بود
 دو خارش چون دو رمح آهنین دم
 گذشتی مرغی از بین دو پایش
 بر آن سفته شلالی زعفران رنگ
 چنان کز طوق دیبای مزرکش
 چو وقت مشق، سرهنک پیاده
 چو دو پیکان خمیده ز پولاد
 خروس چرخ را زهره دریدی
 ز بیم جان فکندی باز، پیخال
 بسان نیزه آشفته پرچم
 بضر بیک لگد بیرون نمودی
 کشیدندی سحر آهسته آواز

پرید از تزد او لاغر کلاغی
 که اندر خیل مرغان شورش افتاد

یکی روز از قضا در طرف باغی
 خروس از بیم کرد آنگونه فریاد

(۱) غرّال : بضم غین آهنکی است درنوا و نوا خاص پهلوانان و اهل حماسه است.

مثنویات بهار

که گفتی نوک تیرش در جگر رفت
 پر و بالش بهم پیچید و ساقش
 دهانش باز ماند و چشم، اعور
 یکی از محرمان پرسید حالش
 که بود او کاینچنین ترسیدی از وی؟!
 نبود او جز کلاغی زشت و لاغر
 که ترسد شرزه شیری از شغالی
 کس از یار موافق راز تنهفت
 کلاغ از پیش رویم جوجه‌ئی برد
 بخورد آن جوجه را گستاخ گستاخ
 که آن وحشت هنوزم هست در دل
 اگر پرّد کلاغی ز آشیانه
 که آکنده است در آب و گل من
 ولی از این کلاغان بچه ترسیم

نتیجه

بیالد هر چه بالا تر رود مرد
 نگارد کس به چاقو یاد کاری
 ولی آن نقش از وی بر نخیزد

بیالد هر قدر جسم عظیمش
 شود بالنده تر نقش قدیمش

جواب یکی از دوستان

این ابیات، جوابیست که بقصیده محمد صالح وکیل کردستان داده شده است.

ترا توفیق خواهم از خداوند

ز نزدیک کلاغ آنسان بدر رفت
 برفت از کف وقار و طمطراقش
 طپان شد قلبش از تشویش در بر
 پس از لختی که فارغ شد خیالش
 که ای گردن فراز آهنین پی
 بیاسخ گفت کای فرزانه دلبر
 جوابش گفت: باشد صعب حالی
 خروس پهلوان با ما کیان گفت:
 من آنروزی که بودم جوجه‌ای خرد
 بجست و کرد مسکن بر سر شاخ
 چنانم وحشتش بنشست در دل
 ز عهد کودکی تا این زمانه
 همان وحشت شود نو در دل من
 فراوان در شجاعت خوانده درسیم

چو ترسی در دل کودک مکان کرد
 نه بینی تو که بر نوس چناری
 بیالد، پوست آرد، پوست ریزد

محمد صالح، ای فرزانه فرزند

مسلمانی اصیل و راستین بود
 دما دم گرم دزدی و کدائی
 تفاوت از زمین تا آسمان بود
 طبیعی ، همچو عم مستطابت
 تو از آندوست ویرا یادگاری
 طلب کردی شفایم از خدایم
 نخواهم ، گرچه عمر نوح با اوست
 هزاران سال جانی کنده باشم
 بقای خوشه در افشردن اوست
 بجز تکرار غمهای نهانی
 نماید زشت سیمای زمانه
 مبارکباد این بیماری سخت
 نجاتم داده و افکنده یکسوی
 نمیشد با وظیفه پنجه کردن
 مرض برده است تکلیف وظیفه

تن تنها میان عده ای دزد
 چگونه یابم از وجدان خودمزد

خیال مستان

که از مستی خیال بد شود بیش
 بنا که عمر مظلومی سر آرد
 پس آنکه زار نالی در فراقش
 وزین حرفش سوی چیزی کشانی
 بتو خشم آورد زین زشت خوئی

و کیل الملك ، بابت مرددین بود
 نبود او چون و کیلان کدائی
 میان او و این جهال مردود
 و کیل ملك و ملت بود بابت
 مسلم شد که غمخوار بهاری
 اخیراً شعرها گفتی برایم
 شفائیرا که رنج روح با اوست
 اگر سالی هزاران زنده باشم
 حیات شاعر اندر مردن اوست
 نیابم لذتی در زبندگان
 بچشم زین رسوم احمقانه
 بخود پیوسته گویم، خوشدل از بخت:
 که از شر دندان آدمی روی
 وظیفه میکشیدم بسته کردن
 وظیفه داشت حکم اکل جیفه

چو می خوردی خیال بد میندیش
 خیال بد چو افزون شد، شر آرد
 زن ار داری دهی نا که طلاقش
 پسر گر داری او را حیز خوانی
 رفیق ار داری او را زشت گوئی

مثنویات بهار

بنزدیکان فرستی زشت پیغام
 چو کشتی کینه در قلب صمیمان
 چو رنجیدند یارانت کما هی
 نبخشندت و گر بخشند ناچار
 بیستی فکر بد جانرا عذابست
 بجای آنکه در اصلاح کوشی
 بیاران میدهی صد گونه دشنام
 ندارد سود اگر کشتی پشیمان
 نبخشندت اگر صد عذر خواهی
 تنگ مغزت بخوانند و سبکسار
 و گر هرگز ننوشی می، صوابست
 همان بهتر که هرگز می ننوشی
 ز من گر بشنوی از می بکش دست
 سگ دیوانه به از مردم مست

در اثبات خدا

شاعری (بهمنی) نام درزیر عنوان (محاکمه با خدا) اشعاری ساخته و در آن
 کله های بسیاری از خدا کرده است که با این مطلع شروع میشود :
 خداوندا توئی بینا و آگاه ز کردار تو دارم ناله و آه
 آقای سرهنگ اخگر دررد افکارضد خدائی (بهمنی) مثنوی مفصلی در اثبات
 خدا ساخته و نام آنرا « بیچون نامه » گذارده است که ایاتی چند از آن
 نقل میشود :

ادبی (بهمنی) نام از زمانه گرفت از کوی حقگوئی کرانه
 زسیر چرخ و اختر تنگدل شد بشعر سخت گفتن سنگدل شد
 بنامه خامه شعر آشنا کرد بسی بیکانگیها با خدا کرد
 استادبهار، مثنوی زیر را بنام سرهنگ اخگر و در تأیید وجود خدا ساخته است.

من و تو اخگرا! همسایگانیم
 اگر چه من ضعیفی بی پناهم
 شنیدم گفتی ای سرهنگ عیار
 نهادی نام « بیچون نامه » آنرا
 بکشف مشکلی همت نمودی
 حکیمانرا در اینره یا بسنگست
 عجب نبود که با هم رایگانیم
 ولی همسایه سرهنگ شاهم
 در اثبات خدا یکرشته اشعار
 به بیچون نامه چون بستی میانرا
 دلیری کردی و جرئت نمودی
 درین وادی کمیت جمله لنگست

مثنویات بهار

برون آرد سر از این معدن نور
 تعالی وصفه عما یقولون
 که غیر از پنج حس راهی نداریم
 که جان زین پنجره بیند جهانرا
 خرد را کی بصانع ره نمودی
 ولی صانع برون از این قیاس است
 چو در اکناف عالم نور خورشید
 که هر چیزی بضد خویش پیدا است
 ندادی کس ز نور خور نشانه
 سبورا ز آب دریا آبروئیست
 خبردار از تک و پایاب دریاست
 بحق جز با شهود و کشف ره نیست
 ولی اثبات رب چندان عجب نه
 که گوید نیست عالم را خدائی
 بنزد عقل انکارش عجب تر
 خرد را میکشد تا عرش دادار
 خرد، چون بند باز از آسمانها
 دهد از هستیش لختی نشانه
 خرد عاجز شود با دستگاهش
 به نفیش بیش از این اسباب باید
 بشر را این طریقی مستقیم است
 ولی انکار حق فکری جدید است
 دلیل او را سزد کاین ادعا کرد
 که عالم را وجودی هست معلوم

اگر در قعر دریا ماهی کور
 بشر هم پی برد از سر بیچون
 بدان حضرت نظر گاهی نداریم
 برون زین پنجره، ره نیست جانرا
 حواس پنج اگر پنجاه بودی
 خرد را پالهنک از این حواس است
 گرفتم آنکه صانع را توان دید
 چو او را نیست ضدی، کی هویدا است
 اگر ظلمت نبودی در زمانه
 خدا در یا و این عالم سبوئیست
 کجا ظرفی که پر از آب دریاست
 خرد را اندرین ره دستگه نیست
 رهی هر چند در اثبات رب نه
 عجب دارم من از آن پا کرائی
 چو در اثبات او عقل است ابر
 امید و بیم و وهم و فکر و پندار
 گذر سازد بچندین ریسمانها
 بدین اسبابهای بی کرانه
 چو والاتر بود از وهم، جاهش
 چو زین اسباب اثباتش نشاید
 دگر کائبات حق اصلی قدیم است
 جهان را یاد حق ذکر میداید است
 طبیعی نفی صانع را ندا کرد
 وجود اصل است و اعدا مندم و وهم

مثنویات بهار

و جود حق بود اصلی مسلم
 موحد را نمی باید دلیلی
 براهین باید او را و دلایل
 تو عاجز تر شوی در نفی ذاتش
 به نابودیش چون کردی توانا؟
 ولی صدره از آن مشکتر، انکار
 جهان بوده بر بودش دلیل است
 نبودن را ندیدن نیست کافی
 بسا دیدن که کذبست و مجازی
 که موجودند نزد عقل و برهان
 که باشد شمس گردان ایستاده
 که باشد خاک ساکن در تکاپو
 که بی برهان نیاید راست انکار
 سزد کایمان باصل کلی آری
 برو در سایه فکر و اراده
 صلاح مردم دنیی درین است
 تسلی بخش دلهای شکسته است
 که اصلاحات را رکنی قویم است
 خدا اندازه بخش ملت‌سپاست
 صدی هشتاد ازو تخفیف گیرد
 نگهدار نظام آفرینش
 بذات صانعی گشته هم آواز

چو برهستی است اصل کار عالم
 چو هستی هست خود اصل اصیلی
 ولی آنکو بصانع نیست قائل
 خرد چون مانده عاجز در صفاتش
 به بودش گشته حیران فکر دانا
 بود اثبات واجب صعب و دشوار
 گرفتم آنکه نابودی اصیل است
 و گر نا دیدنش را می خلافی
 بسا محسوس، کان وهم است و بازی
 چه بسا اشیاء نامرئی و پنهان
 شدی قائل بیک برهان ساده
 به برهانی دیگر گشتی تو خستو
 ز حس بر بند لب برهان فراز آر
 و گر در نفی حق برهان نداری
 و گر وجدانت نپذیرد شهاده
 که راهی رفته ورائی رزین است
 خدا مرهم نه دل‌های خسته است
 خدا سرمایه امید و بیم است
 خدا تعدیل فرمای هوس‌هاست
 بدی کز آز و کین قوت پذیرد
 خدا باشد بنزد اهل بینش
 دگر چون مردم کیتی ز آغاز

ازویش بیم ، وقت زشتکاری
 اگر گوئیش عالم را خدا نیست
 شکسته دل شود گر راستکار است
 نوخواهش عجزخوان، خواهی سعادت
 اگر گوید بترک عادت خویش
 کنون کز صد ، نود یزدان ستایند
 معاذ الله کزین یزدان ستائی
 بشر با قید دین دزدند و کافر
 تو را اگر حس همدردیست باخلاق
 مشو منکر بهل انکار منکر

بدو در نیکیش امید واری
 سر انجام وجودت جز فنا نیست
 درنده تر شود گر بد شعار است
 بشر با ذکر یزدان کرده عادت
 بلای اجتماعی آیدش پیش
 بدین یزدان ستائی ، دیو رایند
 برون آیند و این بیم خدائی
 چو قید دین زند ، الله اکبر !
 مهل تا افکند دور این کهن دل
 زمن گر نشنوی، بشنوز (اخگر)

که بیچون نامه اش قولی صوابست
 از آتش خاسته است اما چو آبست

طومار دانش

بروزی سخت سرد ، از ماه اسفند
 تنم چون کوره آهنگران بود
 کمر درد و گریپ و ضعف بنیه
 دل از شوق و لب از گفتار خاموش
 چو یوسف محنت اخوان کشیده
 شکست از سفلیگان پست خورده
 دویده هر طرف از صبح تا شام
 ز یاران دمبدم غرغر شنیده
 صمیمانه بیاران کرده خدمت

تبم میسوخت چون بر آذر اسفند
 سرم چون کوهی از آهن گران بود
 ز کم خونی قرین سوء قنیه
 شده از خاطر یاران فراموش
 شرنگ روز و انفسا چشیده
 زبی پا و سران رودست خورده
 شنیده از سفیهان فحش و دشنام
 ضررها دیده و نفعی ندیده
 ندیده خردلی پاداش زحمت

تنی فرسوده از تحریر و تقریر
 فتاده چشم بر در، زیر کرسی
 درین حالت ز در دانش در آمد (۱)
 معاذیری بشکوائیم بیان کرد
 بر آورد از بغل طومار نغزی
 سخنهایی طرایف در طرایف
 بویژه مثنویاتی سیاسی
 که در پاریس وقتی بادل شاد
 فری بر قوت سحر بیانش
 ز دانش خواستم طومار مزبور
 فکندم دور، ضعف و خستگی را
 عجب داروی بُرء الساعه‌ای بود
 در اینجا نکته ای باریک باید
 خط طومار گفتی خط جن بود
 خط دوشیزهٔ مُلا ندیده
 ز کس نگرفته سر مشقی حسابی
 نگشته روی رسم المشق، دولا
 فرو خوانده ز فرط نا تمامی
 شب تاریک و چشم بنده کم نور

شده در کلبهٔ احزان، زمین گیر
 که یاران کی کنند احوالپرسی
 بمانند طبیبم بر سر آمد
 هدایائی نفیسم ارمغان کرد
 شده درج اندر آن اشعار نغزی
 غزلهایی لطایف در لطایف
 پس از افکار و آراء اساسی
 قوام السلطنه فرموده انشاد
 هزار احسنت بر طبع روانش
 که گیرم نسخه‌ای ز اشعار مزبور
 بدفتر ثبت کردم جملگی را
 که از من دور کرد آن خستگی زود
 که تا شوق مرا ثابت نماید
 نقط لاشی مرکب لم یبن بود
 بعمرش سیلی استا ندیده
 نکرده مختصر مشقی حسابی
 تجدد پیشه و ناخواندهٔ مُلا
 پدر را بی سواد و مام عامی
 بصد زحمت بخواندم خط مزبور

شدم ممنون ازین رفتار دانش

نوشتم سر بسر طومار دانش

(۱) - محمد دانش بزرگ‌نیا از رجال فاضل خراسان و اردوستان نزدیک بهار بود.

از تهران تا قمصر

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی مقرر شد از شاگردان سال پنجم متوسطه امتحان نهائی بعمل آید و اوراق امتحانات کتبی تمام ولایات در مرکز جمع آوری شده و بوسیله اساتید دانشگاه و دبیران پایتخت تصحیح و نمره گذاری شود. ملك الشعرا بهار نیز که استاد ادبیات بود برای تصحیح اوراق ادبی دعوت شد و در گرمای شدید تابستان وظیفهٔ بس دشواری را انجام داد - پس از اتمام امر برای فرار از گرما و رفع خستگی، بهار بدعوت مرحوم ابراهیم خلیل خان عامری که از ملاکین و محترمین کاشان بود با چند تن از دوستان مانوس مسافرتی بقمصر کاشان نمود و این مثنوی را در بین راه ارتجالاً بیادگار آن سفر تفریحی ساخت.

مه خرداد، خرم گشت باغم
 سر فارغ زمانی نا نشسته
 شد از فرهنگ کاری نو حوالت
 کسالت بخش وسخت و رایگانی
 فزوده سال پنجم بر نهائی
 بیکجا گرد شد کل کمالات
 بمعنی متحد چون نقش درهم
 غلط املا و بد انشاء و بدخط
 جواباتی غریب در غریب
 نیفزاید بکودک جز ملالی
 سؤال خام، خام افتد جوابش
 نیند ار گول و نادان، بدسرشتند
 سؤال این بود بشنو تا بدانی:
 که گرهستند اندک، بی شمارند
 بصورت پخته، در تحقیق خام است

چو از تدریس فارغ شد دماغم
 دماغ از درس و بحث علم خسته
 نکرده ساعتی رفع کسالت
 حوالت رفت شغلی نا کهنائی
 بکار امتحانات کذائی
 ز طهران و ولایات و ایالات
 فزون از صد هزار اوراق درهم
 همه انموزج الکار منحط
 سؤالاتی عجایب در عجایب
 چو بود از روی بی ذوقی سؤالی
 گل بدبوی، بد بوید گلابش
 ادیبانی که این پرسش نوشتند
 همانا تا مرا مفرض نخوانی
 «بدی و وام و بیماری، سه یارند
 سؤالی جامع و بحثی تمام است

مثنویات بهار

چه خواهد بود جز تکرار مطلب
سلامت هر کسی را نصب عین است»
فزودن، موجب رنج و ملال است

جواب این سؤال از طفل مکتب
«که بد کردن بد است و، دین دین است
بر این مطلب که خود عین سؤال است



ز تشبیهات و از اقسام آن بود
شدست از یاد، چون شرح مطوّل
به «وطواط» و به «شمس قیس» رازی
که باقی را چو خود سازند فاضل!
خداشان اجر بخشد، خوب کردند!
تقلب ها و الفاظ پریشان!

دگر پرسش، معانی و بیان بود
بود سی سال کاین بحث مفصل
قناعت شد ز ملا سعد تازی
دو باره زنده کردندش افاضل
دماغ خلق را معیوب کردند
تماشا داشت پاسخ های ایشان



همه جا آفتابم رهنمون بود
رهم از نیم فرسنگی زیاده
درشکه بی اثر، چون مهر یاران
بر آمد دمل و دکترا عمل کرد
مده پاسخ بدعوت های مردم
بغیر از دعوت آقای مهران (۱)
همه روزه مرا در انتظار است
ز دلسوزی تغیر کرد دکتر
کف پا نیز هر ساعت بتر شد
که هر جا پای لنگی هست سنگیست
کمان شد پشتم از اوراق بی پیر!
شد از سیکار حلق و معده افکار

رهم از خانه تا دارالفنون بود
هوا گرم و من لاغر پیاده
«اتل» در زیر پای پولداران
درین اثنا کف پایم تول کرد
سفارش کرد کز جایت مخور جم
بگفتم عذر دعوت هست آسان
که در دارالفنون مشغول کار است
فزون ز اندازه غرغر کرد دکتر
تغیر های دکتر بی اثر شد
نپنداری که این حرف جفنگیست
چه درد سر دهم، تا نیمه تیر
ز فرط کار چسبیدم بسیکار

(۱) دکتر محمود مهران رئیس امتحانات نهائی سال ۱۳۲۰ و وزیر فرهنگ فعلی.

بماند از مرگ تا من، اندکی راه
 بلای معده باری بر سر بار

در آمد بلعجب ضعفی روان گاه
 تبی آمد خفیف و ضعف بسیار

* * *

مرا چون جان شیرین در بر آمد
 دگر از مرگ پرهیزی نمانده
 مگر از جان خود سیری فلانی؟
 ولی مرگ اندرین اوقات بدن نیست
 ز نامردی و یا از نامرادی
 و گرنه روی نامردان نبیند
 که باید کرد هر دم شکر نعمت
 دو روزی بر بروت ری بخندیم

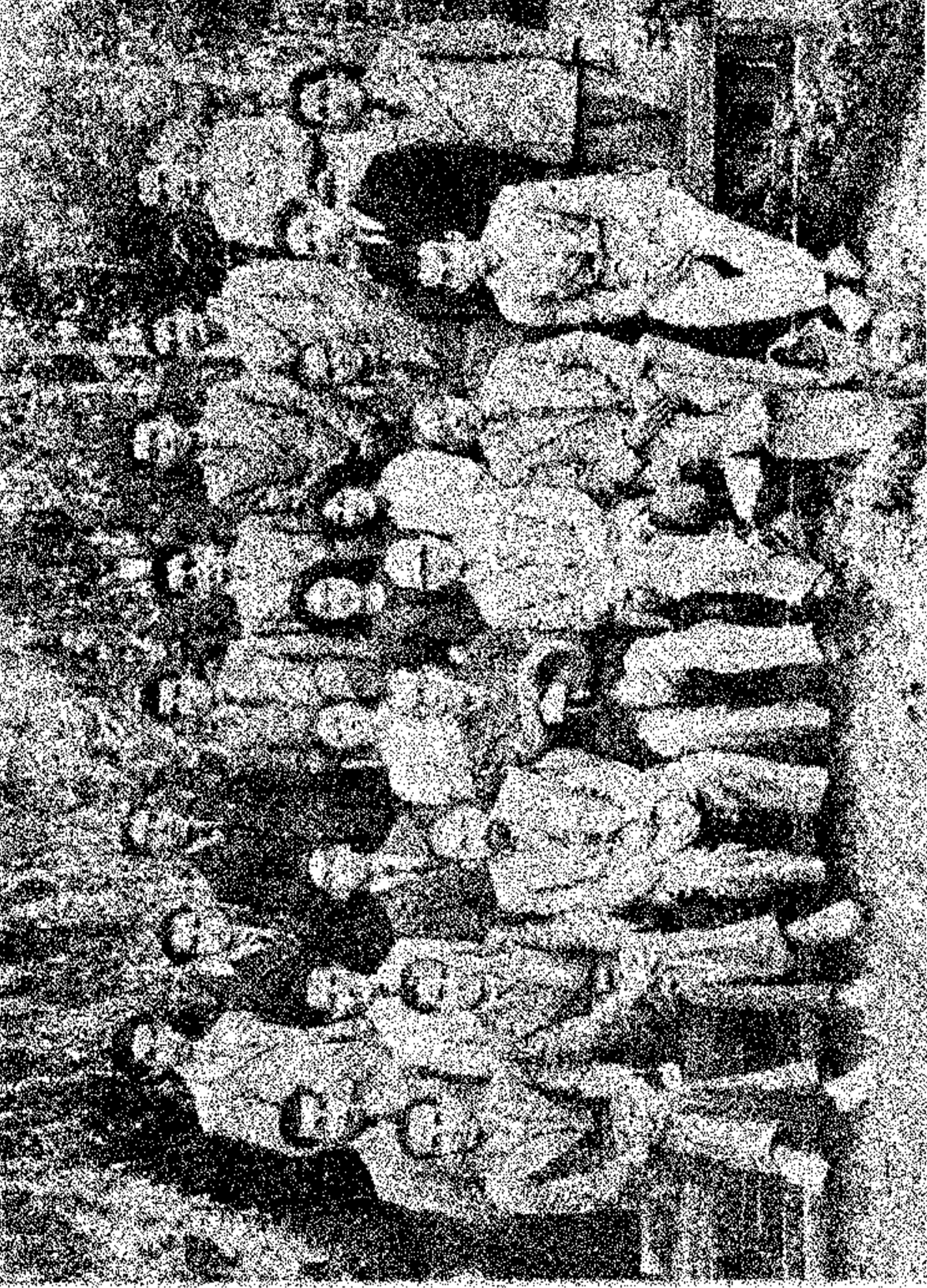
در آن حالت رفیقی از در آمد
 مرا دید از رمق چیزی نمانده
 بگفت این هفته میمیری، فلانی
 بگفتم سیر کس از جان خود نیست
 شود راحت بمردن شخص عادی
 اگر نامردُ بد، کز پا نشیند
 جوابم داد یار از روی حکمت
 بیا تا سوی قمصر بار بندیم

☆ ☆ ☆

هزاران شمع خامش گشت روشن
 نخواهیدیم و میراندیم مرکب
 بتن‌ها میزبان ازده عدد بیش (۱)
 فرو ماندیم یکساعت ز رفتار
 که در آتش سمندر وار گشتیم
 قصیل طاقتم را پاك زد سن
 کهی از پشت سر، گاه از بر رو
 مرا بر کردن و عارض گذارند
 «اتل» از شدت گرما جدو شد
 بگوش و چشم ما آمد تمامش

چونفت اندود شد این طاق ادکن
 میان شهر طهران و قم، آن شب
 «اتل» سنگین و بارما زحد بیش
 میان راه پنچر گشت رهوار
 سیاوش و ش نه از آتش گذشتیم
 میان قریه «دهتاد» و «سن سن» (۲)
 همی تا بید خورشید جفا جو
 تو گفتی داغ از آتش بر آرند
 ز باد سام صحرا پر علو شد
 بگوشت خورده ريك و باد سامش

(۱) مرحوم ابراهیم خلیل‌خان عامری، میزبان، هیکلی درشت و سنگین داشت بطوریکه بزحمت راه می‌پیمود.
 (۲) دوده‌کده است میان قم و کاشان.



بهار (نفروسط درصف نشسته) درمیان اساتید دانشکاه و فارغ التحصیل های
دانشکده ادبیات تهران

مثنویات بهار

ز پس خورشید و باد سام از پیش
 سموم شوره زار و آفتابم
 کبابی، گوشت ها را لخته سازد
 چو شد پخته نمک پاشد سراسر
 بود طباخ کاشان بی سرشته
 بود در دست این طباخ رهزن
 اگر خواهی کباب آدمیزاد
 بدین خوبی کباب با نمک نی
 غرض چون شد ز گرما حالت زار
 مگر ملزم شدیم ای یار دلخواه
 بگفت آری! بخون سردی و خنده
 چو دید ابرام و بی تابی من را
 پشت گردنش تا بید خورشید
 شکسته شیشه و جای حذر نی
 شو فر را گفت در گرما چنین سیر
 شو فر دانست کار جمله زار است
 بگفت از هر طرف آتش بیارد
 رسیدیم از قضا در جو کناری
 اتل را راند در زیر درختی
 قناتی سرد و بید سایه گستر
 دهان و بینی و چشم و سر و گوش
 ولی از سوی مغرب باد نکبا
 کباب، از باد سوزان، گردن و روی
 بهشتی بد بدوزخ چیره گشته

کباب خویش دیدم در بر خویش
 نمک پاشیدی و کردی کبابم
 بر آتش نرم نرمک پخته سازد
 نهد بر خوان و بگذارد برابر
 نمک پاشد، کند آنکه برشته
 نمکدان و تنور و باد بیزن
 ز «سنسن» عصر شو تا «طاهر آباد»
 دریغا یخ نی و آب خنک نی
 با براهیم گفتم کای وفا دار
 که این ساعت بپیمائیم این راه
 ولی غافل ز خون گرم بنده
 عوض کردیم جای خویشتن را
 ز پهلو باد سامش ریک پاشید
 ز پشت و پیش جز داغ و شرر نی
 برای چرخ ها خوبست یا خیر؟
 خلیل الله با آذر دچار است
 درین گرما رزین طاقت ندارد!
 قناتی، آبگیری، بید زاری
 بزیر سایه آسودیم لختی
 شکنج آبدان چون جعد دلبر
 میان آب سرد افتاد از جوش
 هنوز افشاندی آتش بر سر ما
 ولی یخ بسته دست اندر ته جوی
 بهشت استاده دوزخ رد نگشته

مثنویات بهار

براهیم این زمان در وی غنوده
ولی پیدا شرار اندر هوایش

و یا خود آتش نمرود بوده
کلستان گشته آتش زیر پایش

* * *

خلیل افتاده چون من روی زیلوی
سیاه و سرخ و زرد و تازه چیده
یکی چون لعل حوران بهشتی
یکی چون اشک مهجوران حیران
فشاند آب خنک درجوی پائین
بالطاف خلیل از نار نمرود

بر افکندند زیلوئی لب جوی
بیاوردند انگور رسیده
یکی چون دیده آهوی دشتی
یکی چون روی عاشق روزهجوران
شوفور نیز اندران فرصت بماشین
برستیم اندر آن ساعات معدود

* * *

ز کاشان تا بقمصر ناز نازان
که صحرا آهنین، باد آتشین بود
که در قمصر فزرتم گشت قمصور!

از آنجا تا بکاشان تاز تازان
غرض تاپشت قمصر حال این بود
بدان کرما چنان رفت از تنمزور

* * *

زمانی آشتی، گاهی بکین است
گاهی صلح و گهی جنگش بگیرد
بدستی نوش و دستی نیش دارد
زمانی نوشدارو می نهد پیش
شود پیروز در پایان ناورد

بلی کار جهان دائم چنین است
جهان هر لحظه ای دنکش بگیرد
جهان هر دم رهی در پیش دارد
زمانی بر جگرها میزند نیش
اگر نگریند از میدان او مرد

ولی افسوس از این انسان مضطر
که عمر او کم است و صبر کمتر!

همر - آبرخیس

که نتوانی چومن در شعر درسفت

ابرخیس از تفاخر با همر گفت

مثنویات بهار

بسالی چند دفتر می طرازم
 چوتو کاهل بشعر اندر که دیده؟
 حدیث ماده شیر و ماده خنزیر
 زبان بر عیب شیری ماده بگشود
 که چون تو دیر در عالم که زاده؟
 پس از سالی نهی یک یا دو فرزند
 دو نوبت چارده نو باوه زایم
 فزون زادن ندارد فخر بسیار
 فزون زائی و لیکن خوک زائی

من اندر ساعتی صد شعر سازم
 تو در یکسال گوئی يك قصیده
 همگفتش مگر نشنیده‌ای پیر!
 در انطاکیه خوک ماده ای بود
 گرفت اینگونه عیب از شیر ماده
 کشی بار گران حمل یکچند
 دوره در سال من زهدان کشایم
 جوابش داد کای خوک شکم خوار
 بگیتی چند تن مفلوک زائی

نباشد عیب من گر دیر زایم
 چه غم گردیر زایم، شیر زایم.

سی لحن موسیقی



در این مثنوی استاد بهار نام سی لحن موسیقی قدیم ایران را که باربد در دربار خسرو پرویز مینواخته است بنظم در آورده و تغییراتی را که نظامی گنجوی طی منظومه خسرو شیرین در بعضی از اسامی الحان داده، یاد کرده است



بهر نوبت سرودی نغمه‌ای نو
 وزان خوش داشتی اوقات پرویز
 بدی در سال شمسی سیصد و شصت
 که خواندندی بجهش آخر سال
 بشعر خویش آورده نظامی
 بهر فرهنگ خواهی جست، یارا
 دوم « آئین جمشید » ستوده

شنیدم باربد در بزم خسرو
 سرودی نغمه با چنگ دلاویز
 شمار جمله الحانی که پیوست
 فزون زین، پنجگه بودی ز دنبال
 از آن الحان خوش، سی لحن نامی
 بانده اختلاف آن لحن‌ها را
 نخست (آرایش خورشید) بوده

سوم (اورنگی) است ای یار دیرین
 به پنجم هست (تخت طاقدیسی)
 ششم را (حقیقه کاوس) شد نام
 دگر گوید که آن خود (راه روح) است
 گمانم کاین دو تازی لحن از الحان
 و از سی لحن، لحنی کمتر آید
 نظامی هم بر این آهنگ رفته است
 بود هشتم همانا «رامش جان»
 نهم را (سبزه در سبزه) ستودند
 نوای یازده «سروشهی» دان
 سرود هشت و چارم را خردمند
 شمار سیزده (شب دیز) نامست
 سرود (قفل رومی) پانزده دان
 چو (کنج ساخته) باشد ده و هفت
 به هجده (کین ایرج) میزند جوش
 دو ده را (ماه بر کوهان) نشانه
 بود (مروای نیک) اندر دو و بیست
 بچار و بیست باشد (مهر کانی)
 به پنج و بیست (ناقوس) است آری
 بهفت و بیست «نوشین باده» بگسار
 بود (نخجیر کان) لحن نه و بیست
 سی ام ره (کنج کاو) است این خردمند
 همش خوانند برخی کنج کاوس

مثنویات بهار

چهارم راست نامش «باغ شیرین»
 توانی نیز بی نسبت نویسی
 بهفتم (راح روح) است ای دلارام
 کزان ره روح رامش را فتوح است
 بود تفسیر لفظ «رامش جان»
 بجایش لحن «فرخ روز» شاید
 که فرخ روز را لحنی گرفته است
 بجای جان، جهان هم خواند بتوان
 دهم را نام (سروستان) فرودند
 فرامش کردنش از کوتاهی دان
 به «شادروان مروارید» افکند
 (شب فرخ) شب ماه تمام است
 دهوشش (کنج باد آور) همیخوان
 که کنج سوخته هم در قلم رفت
 وزان پس نوزده (کین سیاووش)
 بود یک بیست نامش (مشکدانه)
 همان سه بیست نامش «مشکمالی» است
 که خوانندش گروهی، مهربانی
 پس آنکه بیست باشش (نوبهاری)
 به هشت و بیست رخ بر (نیمروز) آر
 همش قولی دگر نخجیر کانی است
 که او را کنج کاوان نیز خوانند
 بود این هر سه ره بانوق مانوس



ز « راح و روح » هم دامن فروچبد
پس آنکه ساخت لحنی چار، جاری
که باشد نو بهار آنجا ز نو روز
ندانم از کجا این لحن بشنفت
دگر (کیخسروی) نامی نهاده

نظامی حذف کرد « آئین جمشید »
هم افکند از میانه « نو بهاری »
نخستین کرد یاد از (ساز نو روز)
پس آنکه (غنچه کبک دری) گفت
سوم را نام (فرخ روز) داده

چو در این شعرها دقت فزائی

تو خود سی لحن را از بر نمائی

در وصف استاد حسین بهزاد نقاش عالیمقام

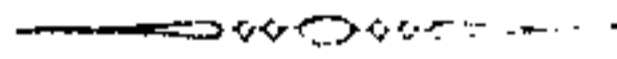
که نقش از خامه بهزاد به زاد
کمال الدین بهزادش غلام است
اگر بود او کمال، این هست اکمل
بمعنی آفتاب عصر خویش است
غم و شادی مجسم می نماید
بنقش جان دهد رنگ دلاویز
ولیکن بنده بهزاد ما نیست
خجل گردد بطرح ریزه کاری
رضای اصفهانی شد سیه پوش
فرستد فرخ چینی درودش
کمال الملک شد آشفته مغزش
بر آن کمال قادر بنده گردد
بوصفش عاجز م والله اعلم

خداوند هنر، استاد بهزاد
حسین راد کش بهزاد نام است
اگر بود او نخست، این هست اول
برنگ آمیزی از خورشید پیش است
بصورت شادی و غم مینماید
بسحر انگیزی کمال گهر خیز
خداوند نگارین خامه (مانی) است
« منوهر » پیش این استاد، باری
ز رشک کمال موئین سیه روش
ز صنع خامه چینی نمودش
به پیش ریزه کاریهای نغزش
رفائیل از بعصرش زنده گردد
من از چه در سخن هستم مسلم

بهار اندر سخن کرداد دادست

کلامش از دل بهزاد زادست

بخش ششم مشنویات



در بحر زمال مسدس مخبون

فعالتن فعالتن فعلات



دل مادر

این داستان که در سال ۱۳۱۲ خورشیدی ساخته شده از مجمع الامثال میدانی اقتباس و مربوط به مثل عرب است که میگوید: یأبی ذالك بنات الببی .

بود در بصره جوانی ز اعراب
 دختری آفت دل ، غارت دین
 چشم جادوش بکفر آغشته
 عشوه اش خون جوانان خورده
 ناز پرور صنمی ، سنگدلی
 بصره از غمزه او گشته خراب
 بصره را ز آن خم زلف شبرنگ
 دل مردان عرب ، خسته او
 آن جوان داشت یکی مادر پیر
 مادری بسته بفرزند ، امید
 گفت با مادر خود راز نهفت
 شده از عشق بتی مست و خراب
 غمزه اش در ره جانها بکمین
 صف مژگان ز خدا برگشته
 دل صد پیر و جوان آزرده
 بی وفا شاهد پیمان گسلی
 رانده شطالعرب از چشم پر آب
 داده بیم از خطر لشکر زنگ
 شد دل مرد جوان بسته او
 بهوا داری فرزند ، اسیر
 موی در تربیتش کرده سفید
 مادر از روی وفا قصه شفت

عروسی

خواستگار آمد و بارنج دراز
 خیمه گشت از گل رویش گلشن
 زان عروسی و از آن دامادی
 لیک از آغاز ، عروس بد خوی
 خوانده شد خطبه و شد عقد فراز
 ناقه گشتند و شد آتش روشن
 مادرش کرد فراوان شادی
 سرگران داشت بدان مادرشوی